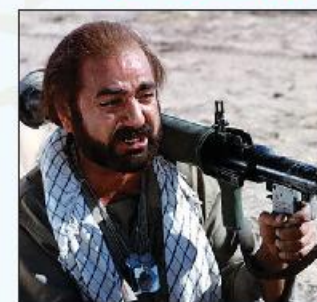


در مخیله اش نقش می بندد و خود را جای عنایت الله شفیعی در کمر کش پوستر می بیند... اما دوست دارد قلم بردارد، همتای «کمال الملک» و پرتره خودش را بیرون از این ضوابط بکشد. این طبقه اما انگار چیزی کم دارد! بله... هیچ صدایی به گوش نمی رسد و مجری برنامه، گویی تنها لب و دهان تکیان می دهد... مرد به یاد می آورد در دوره سوم، خبری از جایزه بهترین صدای اهداشد. کسری از ثابته، مرد دوباره در ظلمت غوطه ور می شود. توی تاریکی راه می رود، روحش در کالبد جواد، جوانک تابینا و خوش سیمای «گل های داودی» حلول می کند...

(طبقه چهارم): مرد یک باره دلش برای سیمرغش تنگ می شود... اما خیلش راحت است که اوساعتی بعد روی بام جشنواره، انتظارش را می کشد و کائنات را از آن بالا، شبیه مردهایی رقصنده خواهد دید. حالا اما کجاست؟ چه خیلی، شاید فراز «جاده های سرد» پر کشیده باشد... یا شاید از آن بالاها خیره خیره به «پدریزرگ» و پدریزرگ هایی که روزهای واپسین عمر را چونان محکومان به اعدام در انزوای گذرانند، نگاه می کند. چه خیلی شاید همین حالا چند پدریزرگ و مادریزرگ از «خط پایان» عبور کرده باشند صدای دور که نیز انگار یک طبقه بالا آمده که می گوید: «ای بابا! اسلیم که از سیمرغ بهترین فیلم خبری نیست که!»...

(طبقه پنجم): مرد دوست داشت این نمایشنامه زودتر تمام شود، کورمال کورمال راه می رفت و در ظلمات دستش را به چهار دیواری می کشید. شاید دری مخفی بید... دری مانند مفر تالار آینه در «طلسم». دوست داشت مثل «اخدا خورشید» ره بگیرد از این خشکی راه بگیرد و دور شود از این قبیله مشرقی... کمی به سمت مغرب پرواز کند و از فراز «شیر سنگی» که قرن هاست کنار آله های اوند، گرمی نشسته، بگذرد. چه خیلی... شاید شک باران به رگباری سیل آسا بدل شود و ساختمان برج را باران زاندا و مرد خود را کنار بازیگران «اجاره نشین ها» با سیلاب از ساختمان بیرون بزند...

پرده سوم: سیمرغ کوچک خوشبختی!



(طبقه ششم): مرد از ضلع روشن چهار گوشه محبس فاصله می گیرد. نیم نگاهی به بالامی ندارد. به نظرش می رسد سیمرغ کوچک و کوچک تر می شود. حالا سیمرغ باید او را از این خواب نجات دهد! او دیگر به بوئینگ آنتونوف روسی

پهلونمی زند! سیمرغ حالا «پرنده کوچک خوشبختی» مرد است که باید او را از این وهم رویاگونه به «خارج از محدوده» این محبس، به «سرزمین آرزوها» ببرد، سرزمینی که فقط یک سرب است و بس! یک خیال دیگر... با پروازی بر سوار سیمرغ، بر فراز دشت دست ها و داس ها، وای سنگر شریف شکفتن، فراز کتب و و تفنگ ها... اما نکند به خولی طولانی فرو رفته؟! نکند تا سال ها قرار است این نمایشنامه پیوسته برایش تکرار شود، یک سال، پنج سال، ده سال، دوازده... نکند رکورد «کلی مانگا» را بزند؟! پس بی خیال رهایی، از اتاق آسانسور می شود. «شاید وقتی دیگر» سیمرغ و آسمان و

پرواز را ببیند...

(طبقه هفتم): بیرون اتاق، روشن نمی شود! یک باره، پروژکتورها خود چهار دیواری را روشن می کنند و جمعیت، سمت مرد هجوم می آورد! خوف، سر تا پای وجودش را می گیرد. از جانش چه می خواهند؟ سر و صدای گر کننده، لمانش را بریده... مرد می چرخد و می چرخد... دور چهار دیواری... سرش گیج می خورد؛ اما می چرخد و می چرخد... میان جمعیت، چهره پسر بچه افغان، او را آرام می کند، پسر چیزی می گوید. گویی زمان می ایستد، پسر با لبخند به مرد می گوید: «بابا... بابا سر بای سیکل!»... جمعیت و پسر محو می شوند و مرد از چرخیدن بازمی ایستد. این محبس چقدر او را یاد سیاهچال «گراند سینما» می اندازد. اصلا از کجا معلوم که زنده است؟ شاید مرده باشد؟ شاید جوانکی، پیکرش را جوی در آسانسور یافته و حالا در لابی یک بیمارستان، در حال خواندن دفترچه خاطرات مرد باشد؟ شاید در جهان دیگری که «تار و نی» در هم تنیده اند بیدار شود... دنیایی بدون حروفی از «سرب»...

(طبقه هشتم): دوباره، جمعیت، سمتش می آید... گویی «تمام وسوسه های زمین» دوره اش کرده اند. پس سیمرغ کجاست؟ فراز یک «هلمون» پر گرفته؟ یا غرقه در آسمان شهر می کوشد یاب «زیر بام های شهر» می اندیشد؟ شاید به محله های پایین شهر سرک کشیده؛ تا در شام آخر «مادر» با پسران و دخترانش شریک شود... **(طبقه نهم):** اصلا او اینجا چه می کند؟ آمده که فیلم خودش را ببیند یا خودش به فیلمی برای دیگران بدل شده...؟! پس او و جمعیت «دو فیلم با یک بلیط» را به تماشا نشسته اند. «پرده آخر» این نمایشنامه کی به انجام می رسد؟ او با این جمعیت نیست... از این جمعیت نیست. مرد انگار، در «پارتمان شماره ۱۳» بین مرد می خود را می بیند که شباهتی به آن ها ندارد... سیمرغ در شهر پر گرفته و از چند صدایی خودروی «عروس» را که در قفایش چند خودروی دیگر بوق ممتد و فلاشر می زند می بیند، خود روها بوق زنان از صحنه تصادفی عبور می کنند و اصلا به پیکری که روی زمین با پارچه سپید پوشانده شده، نگاه نمی کنند. دو دشمن دیرین اما برای لحظه ای در چشم هم خیره می شوند، «عشق و مرگ» خصمانه از کنار هم می گذرند...

پرده چهارم: سروش آسمانی

(طبقه دهم): این بار آهنگی شبیه موسیقی «دل شدگان» در اتاق می پیچد. جمعیت برای دیدن مرد از سر و کول هم بالا می روند، چهار دیواری تنگ اما ساکت است. اینجا «خانه خلوت» مرد شده... مرد به جمعیت نگاه می کند و می اندیشد که سینما حتی وقتی وجود هم نداشت «نیز» بشریت بوده؛ پیش از آنکه «ناصرالدین شاه آکاتور سینما» بشود و از فرنگ سینما ترفاراف را به موطن بیاورد...

(طبقه یازدهم): چرا این جماعت رهایش نمی کنند؟ «شرم» ندارند؟ دوباره یاد سیمرغ می افتد و می اندیشد حالا در میان آن ها فاصله هاست. به درازا و بلندای زمین تاخورشید، «از کرخه تا راین» را هم به کیلومتر حساب کنی، از فاصله بین این دو بعیدتر نیست. بیشتر از فاصله «بندر مه آلود» تا پایتخت دود؛ بلندتر از تمام شب هایی که «سارا» برای هزینه درمان حسام، سوزن به پارچه می زد. کاش «یک بار برای همیشه» این وهم رویاگون به پایان آید، صدای دور که باز به گوش می رسد: «این چه وضع داوریه؟! اکبر عیدی اصلا کاندیدا نشده!.. چرا فرامرز قریبیان به جا دیده شد به جانه؟!»...

(طبقه دوازدهم): مرد می کوشد همه نقش هایی را که شبیه موقعیت فعلی او هستند به یاد بیاورد. لازم نیست همه در زندان باشند، مثل مهدی هاشمی در انبار شرکت فیلم «همسر»... یا احمد نجفی در «تاواریش»... کاش می توانست دست کم ۲۴ ساعت از این مقبره بگریزد، کاش «روز فرشته» برای او تکرار می شد...

(طبقه سیزدهم): خسته و کلافه شده بود اما انگار سر وشی آسمانی، چو نان «روز واقعه» در گوشش نجوا می کرد که ادامه دهد. اینجا در این طبقه منتظر «بری» مهربانی است که نجاتش دهد. دیالوگ زنده نام، عزت الله انتظامی در «روسری آبی» به مغزش خطور می کند: «زندگی اون چیزی نیست که شما فکر شومی کنید»...

(طبقه چهاردهم): این بار موسیقی گوش نوازی با صدای زنده نام، خسرو شکیبایی در اتاقک طنین می افکند: «مادر من، مادر من... تو یاری و یاور من...» میان ترس و وحشت در موقعیتی طنز وار قرار گرفته و هر چه می خواهد عقب بر گردد، انگار دستی او را جلو سوق می دهد. در کسری از ثانیه، ماجرای «بلی با من است» از جلوی چشمش، عبور می کند. مرد خوب می داند «آخرین بازمانده» تبار سیمرغ سوار است و باید باقی بماند. حتی اگر کسی قدر کارهایش را نداند، حتی اگر جای فرش قرمز، «گبه» جلوی پایش پهن کنند...

(طبقه پانزدهم): بیرون برج صدای شلاق باران، جای خود را به رگبار پر اکنده داده و در اتاقک آسانسور برج «هر دی شبیه باران» خود را متصل تر از گذشته می بیند. درست مثل «یلا» در موقعیتی خودخواسته که ناخولسته شده! دوست دارد از برج بیرون بزند، سمت اریکه بدود با «چهره های آسمان»... صدای رگبار شدیدتر شده و مرد ناخواسته یاد اهلی «هتل کارتن» در این شب بارانی می افتد، انگار خود را «تلیخ شده» می پندارد...

(طبقه شانزدهم): به بیرون می نگرند... اینجا دیگر کجاست؟ خبری از سکن نیست! مرد، آن طرف دیوار شفاف، «آژانس شیشه ای» را می بیند... دو مرد تقریباً هم سن و سال خودش، میان دوردیف جمعیت، گلاویز شده اند! یکی با اسلحه، دیگری را تهدید می کند و سوگند می خورد که شلیک می کند. ثانیه ای بعد، مرد از اتاقک شیشه ای آن ها را مخاطب قرار می دهد: «آقا... آقا... این جا، هیوای چطور می شه رفت بیرون؟» مردی که صورت تر نشیده ای و موهای جوگندمی و مسدل داری دارد، می گوید: «فعلا که همه گرمجان ایشون...» مردی مسلح، میان حرفش می پرد: «این جا، هیشکی گرمجان نیست، آقا جون...!» و مجادله شان، ادامه دارد...

(طبقه هفدهم): دلشوره اش بیشتر و بیشتر می شود. مثل «هیوا» که بی گمشده اش قرار نگرفته. شاید تمام زندگی خواب بوده و این جا، حقیقت محض است. مرد اما به این بیداری، مشکوک است. درست مثل شک ناصر به هستی! شکی به رنگ «قرمز» که باید آن را دقیقاً مانند «روبان قرمز» برید... باید از هر رنگی گذشت تا به «رنگ خدا» رسید.

(طبقه هجدهم): خبری از آهنگ و صدا نیست! جای اصوات، «بوی کافور و عطر یاس» در مشامش می پیچد. حس می کند، اینجا جهنم است. او در این آتش خواهد سوخت، مثل «عروس آتش» بی آن که «عتراض» کند...

(طبقه نوزدهم): «باران» بند نمی آید. «آخر بازی» به کجا می رسد؟ آیا او بر سوار سیمرغ «زیر نور ماه» پرواز می کند؟ آیا از برزخ می گریزد و به او می گویند «بهشت از آن تو»...؟! (ادامه دارد...)

چیت خرید بلیط فیلم سینمایی «در آغوش درخت»
به سایت Cisse7.ir مراجعه کنید.

در آغوش درخت
In the Arms of the Tree

تهیه و تولید: سینما سبز
تولید: سینما سبز
تولید: سینما سبز
تولید: سینما سبز